



رمینور

نویسنده: پرستو مهاجر

Romanbook.ir

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

چند سالی می شد که سیف الله خان در کوچه و خیابان های سطح شهر با آن ویولون که در دست داشت و آن را همچون بچه ای که در آغوش پدرش جا می گرفت، شروع به هنرنمایی می کرد او به شدت به ویولونش وابسته و اسمش را رمینور که یکی از قطعات موسیقی است گذاشته بود ، کاسب های محل اکثرشون او را می شناختند و عمو سیفی صدایش می زدند . عمو سیفی مردی خوش قلب و مهربان بود ، آن جور که خودش تعریف می کرد ، ویولون از بچه گی نزد پدر بزرگش یاد گرفت و هیچ آموزشی هم از کسی ندید، تنها راه امرار و معاش خانواده اش همین نواختن آهنگ با ویولون برای مردم بود و او گوشه ای می ایستاد و با آن کلاه لبه دار مشکی بر سرش و پیرهن سفید بر تن و جرزقه مشکی

برتن وشلوارپارچه ای مشکی که جذابیتش را دوبرابرمی کرد ، آن سازرا درآغوش می گرفت وبا ژست خاصی که اصلا انگارتوی این دنیا وآدما نیست شروع به نواختن می کرد آن قدرحرفه ای وقشنگ وهنرمندانه می زد که اکثرن محو تماشا بودند ، او درمقام یک استاد تاثیرگذارترین هنرمند محسوب می شد. یک روز سوال کردم که عمو سیفی چرا آخه درگروه موسیقی کاری برای خودت دست وپا نمی کنی، شما که خیلی قشنگ وحرفه ای هنرنمایی می کنید،عمو سیفی نگاهی بهم کرد وگفت: ای عمو جون دیگه از من پیرمرد گذشته بخوام ازاین قرطی بازی ها دربیارم بعدشم من برای شاد کردن دل مردم آهنگ می زنم وگروه واین بند و بساط ها بدردم نمی خوره ، اون بالاسری همیشه خودش حواسش بهم هست وشکایتی ازش ندارم ، خداروشکرراضیم

به رضایتش . عمو سیفی عادت داشت ۳ تا آهنگ برای مردم اجرا می کرد، بعد از اجرا کردن هر کس که درمیرام و معرفتش بود پولی به عنوان انعام به عمو سیفی می داد ، خداروشکر بعد از تمام شدن اجرا پول ها را جمع می کرد و یولون را بغل می کرد و راه می افتاد ، دوباره آهنگ را شروع می کرد آهنگ هایی که اجرا می کرد یکی از یکی قشنگ تر و پرمعنا تر تا این که یک روز آن حادثه ی تلخ و شوم برای عمو سیفی اتفاق افتاد ، آن روز عمو سیفی طبق معمول دم بازارچه ی گلها ، که پارکی آن ورخیابان که محل برگزاری مراسمش بود اجرا داشت ، ازدحام جمعیت به شدت شلوغ و مردم برای دیدن هنرنمایی عمو سیفی همدیگروهل می دادند و عمو سیفی

ویولون را برداشت کمی ضرب گرفت، و دست هایش را گرم

کرد و شروع کرد به نواختن . آن قدر هنرمندانه آهنگ زد
وکل جمعیت برایش دست وجیغ وهورا می کشیدند ، و
دوباره دوباره ویک بارفایده نداره می گفتند عمو سیفی روبه
جمعیت لبخندی زد و شروع به آهنگ دیگر کرد این
بار آهنگ معین را به افتخار تمامی مردمی که آن جا آمده
بودند زد و آهنگ همه رفتند کسی دور و ورم نیست ،
و همه باهم زمزمه می کردند .

همه رفتند کسی دور و ورم نیست چنین بی کس شدم
درباورم نیست اگر این آخرا این عاقبت بود که جز افسوس
هوایی بر سرم نیست یهوع نگاه کردم، دیگه جایی برای
ایستادن نیست همه با عمو سیفی زمزمه می کردند ، عمو
سیفی با شوق عجیب آهنگ می زد و مردم همراهی می
کردند . کل مردم و با آن اجرا به ذوق آمده بودند

وهیچکس باورنمی کرد که عموسیفی اینقدر در کارش استاد باشه . بعد از تمام شدن اجرا آن قدر جلوی پایش پول ریختند که خودش باورنمی کرد که همچین هنرنمایی داشته باشه، وقتی خواست پول ها را از روی زمین برداره، یهوع ناغافل دید که ویولون نیست، فریاد زد، پس ویولون کو

یا قمر بنی هاشم ویولون و دزدیدند ، سیر جمعیت خشکشون زد که چه کسی این کار کرده؟ و چه زمانی دزدی صورت گرفت؟

همه به دنبال دزد به این سو و آن سو خیابان سرزدند اما انگار ویولون آب شده و رفته روی زمین ، بی چاره عموسیفی رمقی براش نمانده بود ، تمام کاسب های شهر به دنبال دزد ، اما هیچ کسی چیزی ندید، به عمو سیفی گفتم ، چطور ممکنه که ویولون بدزدند آخه ، آن

هم توی این شلوغی باید دزد ماهری بوده باشه . عمو سیفی با ناراحتی گفت : والا چه عرض کنم خودم هم ندیدم که چطوری دزدیدنش، درهرحال آن ویولون روزی خانواده ام می داد و باید بگردم و دزد پیدا کنم و گرنه خانواده ام از گرسنگی تلف میشن. زبونمو گاز گرفتم و گفتم:

خدا اون روزنیاره عموسیفی مگه ما بچه محل مرده باشیم بزاریم شما گرسنگی بکشید ، من یکی خودم بهت قول می دم مرد و مردونه این دزد از خدا بی خبرپیداش کنم وحقشو بزارم کف دستش خیالت راحت، این قضیه بیسربه من غمت هم نباشه.

همین جور که به عموسیفی قول دادم کل شهر و اکثر جاهایی راکه می شناختم و پرس وجو کردم اما ازدزد خبری نشد وحتی به مال خرا هم باج دادم تا زودترنشانی

از ویولون عموسیفی پیدا کنم که آن هم نتیجه نداد. تا اینکه بر حسب اتفاق همین جور که با عمو سیفی پیاده از مغازه ها گذری می کردیم یهوع عموسیفی داد زد ، کمال کمال ... اوناهاش ، رمینور اونجاست ، داخل مغازه پشت ویتترین نگاه کن، با تعجب رو به عمو گفتم :

عموجان بی خیال شو توهم زدیا ، آخه رمینور توپشت ویتترین مغازه چی کار می کنه ؟ حرفها می زنیاع و عموبا ناراحتی گفت : بخدا کمال اشتباه نمی کنم ، اون ویولون منه مال منه ، توروخدا بیا بریم داخل مغازه همرام بیا وبا ناچاری حرف عموسیفی پذیرفتم وباهم دوتایی وارد مغازه شدیم ، صاحب مغازه که مرد پخته وبا کلاسی به نظرمی رسید تا منو وعموسیفی را دید از روی صندلی بلند شد وبا خوش رویی به ما گفت: سلام خیلی خیلی خوش آمدین ، چه کمکی ازبنده ساخته اس؟ درخدمتتونم

بفرمایید؟ عموسیفی با آرامش خاصی به آقای فروشنده
نگاهی کرد و گفت : سلام آقا ببخشید این

ویولون از کجا آوردین؟ و این ویولون برای من هست وازمن
چند روزپیش وسط اجرام دزدیدند، میشه لطف کنید
توضیح بدید که از کجا آوردینش؟ فروشنده با تعجب
نگاهی به من و عموسیفی انداخت و گفت : شماها مطمئن
هستید که این ویولون دزدی شده ؟ چون چند روزپیش
این ویه آقا پسر جوون حدودا ۲۰ ساله برام آورد
واصرار داشت که بفروشه ، به پولش خیلی نیاز داشت، گویا
می خواست هزینه داروهای مادرش بپردازه وآن
قدراصرار داشت که ویولون وازش بخرم، من دیدم چون
پول نیازداره ، قبول کردم و ویولون ازش خریداری

کردم ، حالا شما آمدین و ادعا می کنید که این ویولون دزدی شده ؟ و برای شماست ؟ عجیبه ... واقعا هنگ کردم ، عمو سیفی با خون سردی گفت : ببین جوون این ویولون اسمش رمینوره خودم از پدر بزرگم به ارث بردم و فوق العاده برام عزیزه نشونی گذاشتم ، می تونی بری ببینی ، اگر نشونی هایی که گفتم درست بود، موظفی ویولون به من پس بدی واگر نه مجبورم به پلیس اطلاع بدم ، آقای فروشنده که معلوم بود مرد روشنفکریه ، یک نگاه به عمو سیفی کرد و گفت : پدر جان من که خدای ناکرده به شما جسارت نکردم ، نگفتم که شما دروغ می گید و ولی خب چکار کنم ؟ این ویولون فروخته شده ، بخدا پولی کمی هم بابت خریدش ندادم ، اما چاره چیه ؟ حالا شما نشونی هارو بدید ، ببینم اصلا درست هست یا نه ! عمو سیفی چشمی گفت و نشونی ها را به آقای فروشنده

داد ، آقای فروشنده بعد از مکتبی روبه عموسیفی کرد
وگفت : بله کاملاً درسته .

مشکی و طوسی رنگ که چوب هایش ۲ رنگ هست که
سیم های فلزی و کمی توی رفتگی داره واسم رمینور برآن
حک شده دیدین که درست گفتم و ویلون مال من هست
، آقای فروشنده با لبخند به عمو سیفی گفت : خب اسم
شریفتون نگفتید ؟ عمو سیفی هم لبخندی زد وگفت :
سیف الله هستم که بچه های محل عموسیفی صدام می
زنند چندین ساله که ویلون می زنم و اغلب در کوچه
و خیابان .

آقای فروشنده با شور و ذوق خاصی در جواب گفت : به به
ماشالله ، ماشالله به این ذوق و هنرمند ، خب عمو سیفی
جان از چه کسی یاد گرفتید ساز ویلون و؟

عموسیفی گفت : معلم نداشتم همین جوری می زدم برای
دل خودم ، آموزشی هم ندیدم ویهوع کمال با اشتیاق
خاصی گفت :

عموسیفی شکست نفسی می کنند، ماشالله پنجه هاشون
طلاست وهزارماشالله ، واقعا استاد هستند توی این کار.
عمو با لبخند گفت : اِه بسه کمال اینقدر خجالتم نده ، بابا
جان هیچی بلد نیستم شماها منو گنده می کنید، والله
استاد کجا بود آخه ؟ آقای فروشنده که به بحث عموسیفی
وکمال فقط می خندید گفت :

خب عموسیفی جان این هم ویولون دزدی شده شما
ونشانی هایی که دادین درست بود، خب حالا که این آقا
کمال این قدر از هنر شما تعریف کردند ، باید هرطور شده
یک آهنگ همین جا برامون بزنید ، اگر افتخار بدید استاد ؟
عموسیفی با لبخند نگاهی به آقای فروشنده کرد و گفت :

خواهش می کنم به من استاد نگید استاد کسی دیگه اس
من شاگردی بیش نیستم ، چشم می زنم .

مخلص شما هم هستم . آقای فروشنده و کمال با هیجان
نگاهی به عموسیفی کردند و عموسیفی یک آهنگ معروف
از مرحوم پرویز یاحقی نواخت و آن قدر قشنگ و پر قدرت با
تبحر خاصی

آهنگ می زد ، که هم کمال وهم آقای فروشنده مات
ومهبوت تماشا می کردند، وقتی که اجرا تمام شد ، آقای
فروشنده چنان عموسیفی را تشویق کرد که گویی سال ها
هنرمندی به اندازه هنر عموسیفی ندیده ، بعد روبه
عموسیفی کرد و گفت : ماشالله هزارالله اکبر عجب پنجه
هایی! عجب قدرتی، هزار ماشالله براوو بی نهایت لذت بردم
و کیف کردم ، واقعا استاد بودن برازنده شماست ، مرحبا .
عموسیفی لبخندی زد و کلی از تعریف های آقای فروشنده

تشکر کرد، بعد از اجرای عموسیفی، کمال گفت: خب
عموجان مثل همیشه گل کاشتید، حالا اجازه هست بریم؟
عموگفت: بریم فقط چند لحظه، روبه آقای فروشنده کرد
وگفت: راستی شما آدرسی از آن پسر بچه دارید که ویولون
منو دزدیده؟ می خوام ببینمش و باهاش کار دارم، آقای
فروشنده گفت: بله چون باهم فاکتور نوشتیم؛ دارم
اجازه بدید الان می دم خدمتون... ایناهاش بفرماید این
هم آدرس خدمت شما! عموسیفی آدرس از آقای فروشنده
گرفت خواست که مغازه ترک کنه، آقای فروشنده گفت:
عموسیفی صبر کنید لطفا، راستش من یک آموزشگاه
موسیقی دارم ولیدنبال یک استاد با تجربه ویولون می
گردم، اجرای شما را دیدم، بسیار لذت بردم، آیا موافق
هستید که با من همکاری کنید؟ قول می دم که پول
خوبی پرداخت کنم، خیالتون تخت، تخت. عموسیفی با

خوشحالی گفت : شما به من خیلی لطف دارید ، گفتم که استاد نیستم ! ولی باشه چشم راجب پیشنهادتون فکرمی کنم ونتیجه روبهتون اعلام می کنم ، خب اجازه مرخصی می فرمایید؟ آقای فروشنده! لبخندی زد وگفت :
 اجازه ما هم دست شماست ، خدا پشت وپناهتون ،
 بسلامت .

عموسیفی وکمال بعد ازخداحافظی به سمت آدرسی که آقای فروشنده داده بود رفتند، آدرس توی کوچه های پایین شهربود وجایی که حیوان درآن جا زندگی نمی کرد ، چه برسه به آدمیزاد

کمال روبه عموسیفی کرد وگفت : عموجون بی خیال شو ویولونت هم که پیدا شد بیا ازاین جا بریم ، آخه این جا هم جا هست ما را آوردی ؟ بخدا می گیرنمون وبلائی

سرمون می آورند، این جا که جای ما نیست ، تورو خدا بیا
 برگردیم بریم . آه بسه کمال ، چقدر غرمیدزنی ،
 اگر پیشمونی برگرد و برو و اینقدر به جون من نق نزن .
 خلاصه به آدرس مورد نظر رسیدند ، خونه که نبود
 انگار خرابه ای بود که تمام دیوارهاش
 منتظر بودند هر لحظه که بریزه ، عموسیفی نگاهی به
 ساختمون کرد و ناراحت شد اما حرفی نزد و زنگ در را فشرد .
 پسر بچه ای از آن سمت درگفت : کیه ؟ کمال گفت : لطفا
 چند لحظه بیاید دم در ، پسر بچه گفت : چند لحظه
 صبر کنید ، اومدم ، تا پسر اومد در باز کنه یهوع کمال پرید
 و یقه اش گرفت و با شدت عصبانیت داد زد و گفت : ای دزد
 بی وجود ، ای ناکس ، ای خلافکار شارلاتان ، حالا کارت به
 جایی رسیده که توی روز روشن دزدی می کنی ، ببرمت
 تحویل مامور کلانتری بدمت ؟

توخجالت نکشیدی با این سن از الان دزدی می کنی ،
 پسر بچه که از ترس زبونش قفل شده بود و نگاهی به
 عموسیفی کرد و نگاهی به کمال گفت : آقا تورا به خدا
 غلط کردم ، اشتباه کردم ، تورا به مولا به من رحم کنید ،
 مجبور شدم دزدی کنم بخدا من دزد نیستم ، آقا تورا به
 امام رضا قسم اشتباه کردم منو ببخشید ، تورو جون
 هر کسی که دوست دارید ، آقا تو
 را خدا، کمال گفت : خفشو دزد مکار، ننه من غریبا
 بازی در نیار، من امثال شماها رو خوب می شناسم ، خوب
 بلدین که چجوری فیلم بازی کنید و ادای گداهارو در بیارید
 ، ولی کورخوندی توبا این سیاه بازیات عمرا بتونی من یکی
 و فیلم کنی ، برو تیار تو جای دیگه بازی کن . یهوع
 عموسیفی داد زد و گفت : کمال بسه تمومش کن .. اما
 آخه عموسیفی .

گفتم : تموم کن کمال ، ساکت باش .. باشه چشم عمو...
عموسیفی جلوی پسر بچه آمد و گفت : اسمت چیه
پسر جون؟ پسر بچه گفت : اسمم شهریاره ، اقا بخدا من
دزد نیستم . بعد یهوع شروع کرد به گریه کردن ،
عموسیفی دست نوازش روی سر شهریار کشید و گفت : مرد
که گریه نمی کنه ، خب اقا شهریار به من بگو چرا ویولون
را دزدیدی ؟ برای چی این کار کردی ؟
شهریار گفت : بخدا اقا مجبور شدم ، آخه مادرم مریضه
سرطانداره ، و پدرم چند سالی هست که فوت شده . من
تک پسر خانوادم ، هر جا رفتم بهم کار ندادند دکتر مادرم
گفت : اگر بهش مرفین تزریق نشه ، مادرت به زودی
میمیره چاره ای نداشتیم ، تا آن روزتوی خیابان شما را
دیدم وسوسه شدم

نمی خواستم دزدی کنم ، اما یهوع چهره مادرم اومد جلو
 چشمم دیگه نفهمیدم چی شد ، بردم ویولون فروختم که
 بتونم برای مادرم مرفین بخرم. آقا تورا بخدا به من رحم
 کنید ، شهریار این حرفا رو می زد وگریه می کرد
 عموسیفی که اشکش دراومده بود گفت : پسرم آروم باش
 مادرت به زودی خوب می شه نگران نباش ، بگوببینم
 تومی دونی معنی شهریار اصلا چیه ؟ شهریارگفت : مادرم
 گفته بود می خوام مثل شهریاراون شاعرتبریزی برای
 خودت کسی بشی ، اما هیچ وقت نشدم . حالا شرمندم
 عمو حلالم کن ، عموسیفی گفت :
 حلال وجودت پسرجون ، ماشالله به غیرت ، احسنت ،
 مرحبا. حالا بگو ببینم دوست داری با هم ویولون
 کارکنیم؟

شهریارلبخندی زد و گفت : من از خدامه ولی آخه من که ویولون ندارم، عموسیفی گفت : خودم برات می خرم پسرم بعد از چندین ماه عموسیفی وشهریاریک گروه نوازنده ویولون تشکیل دادند ، در تمام شهرها واستان ها برنامه اجرا داشتند و کنسرت برگزار کردند. و پیشنهاد آقای فروشنده را پذیرفتند ، آن جا هم آموزش ویولون را شروع کردند .

وشهریار در مقام یک استاد ویولون به عنوان ستاره در میان مردم خوش درخشید ، و تا آخر عمر برای طرفدارانش هنرنمایی کرد .

پایان

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی

<https://www.RomanBook.ir> آدرس

وارد سایت شوید.